

گلستان (تهذيب)

بخش دوم

چون در آواز آمد آن بر بط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند
رنجو مشقت بروز آوردم .
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مزگان من پرس
که یک دم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان به حکم تبرک ، دستاری از سر ، و دیناری از کمر ،
بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شپکر
گفتم . یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند . بر خفت
عقلم حمل کردند . یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت
کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی ، خرقة
مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش در می بر کف
نبوده است .
مطبی دور از این خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خقل را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زه ول او پیرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم : « زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا
کرامت این شخص ظاهر شدو »
گفت : « مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم
و بر بیهوده ای که گفتم استغفار گویم . »

گفتم : « بلی ! بعلت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سماع قبول من نیامده . امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد ، تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم . »

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند و نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازیست
از حنجره مطرب مکروه نزیب

(۷۹)

لقمان را گفتند : « ادب از که آموختی ؟ » گفت : « از بی ادبان . هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم . »
نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

(۸۰)

عابدی را حکایت کنند که ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی . صاحب دلی شنید و گفت :
« اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضل تر بودی . »
اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

(۸۱)

بخشایش الهی گم شده ای را در پلیدی ، چراغ توفیق فرا راه داشت ، تا به حلقهٔ اهل تحقیق در آمد . به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حمایه مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طعنه زنان در حق او هم چنان دراز .

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای و لیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبان ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد .
جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندار ندت .

چند گویی که بد اندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

(۸۲)

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است .

گفتا : « با نیکی اورا خجل کن ! »
تو نیکو روش باش تا بد سگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال

(۸۳)

یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار
بیشه ای خفته . شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره
ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت . چون روز
شد گفتمش آن چه حالت بود ؟
گفت : « بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و
کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه ، اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته . »
دوش مرغی به صبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

(۸۴)

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل همدم من
بودند و هم قدم . وقت ها زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی عابدی در سبیل ، منکر حال درویشان بود . و بی خبر
از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلاک ، کودک سپاه از
حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد . شتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت .
گفتم « ای شیخ سماع در حیوان اثر کرده و تورا همچنان تفاوت
نمی کند.»

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری

(۸۵)

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر اندر آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند . اتفاقاً اول
کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ
دوخته .

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم
کلیدهای قلاع و خزایی بدو کردند . مدتی پادشاهی راند تا
بعضی امرای دولت گردن از اطلاعات او بیچانیدند و ملک از هر
طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشگر آراستن .
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد از تصرف
او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود ؛ تا یکی
از دوستان قدیمش که در حالت درویش قرین بود از سفری باز
آمد و درچنان مرتبه دیدش .

گفت : « من خدای را که 'گلت از خار بدر آمد و بخت بلندت
رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا بدین پایه رسیدی . »
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت : « ای یار عزیز ! تعزیتم کن که جای تهنیت نیست . آنکه
که تودیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی . »
اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

(۸۶)

در بزرگی و داروگیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند
ابو هریره هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
آمدی .
گفت : « یا ابا هریره هرروز میا تا محبت زیادت شود . »
صاحب دلی را گفتند : « بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورد . »
گفت : « برای آنکه هر روزش می توان دید مگر در زمستان که
محبوبست و محبوب . »
بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس

(۸۸)

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد . گفت : ای دوستان
مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و گناهی بر من ننوشتند و راحتی
بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید .
شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل

که باد اندر شکم بارست بر دل

(۸۹)

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود . سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ
شدم . در خندق طاریلس با جهودانم بکا رگل بداشتند . یکی از
رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت
و گفت ای فلان این چه حالیست گفتم : « چگویم » .

پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان

بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خود به
حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد . به کابین صد
دینار مدتی برآمد، بدخوی ستیزه روی نافرمان بود . زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو

هم درین عالمست دوزخ او

باری زبان نعت دراز کرده همی گفت : « تو آن نیستی ک پدرم

ترا از فرنگ به ده دینار خلاص کرد؟! »

گفتم : « بلی به ده دینارم خلاص کرد و به صد دینار در دست تو

گرفتم . »

شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

(۹۰)

ای گرفتار و پای بند عیال
دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم ؟

(۹۱)

یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی . پادشاهی بحکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت : «
اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که عبادت از
این به بدست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید
گردند . « زاهد قبول نکرد. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک
را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت معلوم کنی
. عابد به شهر در آمد و بستان سرای ملک را بدو پرداختند
مقامی دلگشای روان آسای .
گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش هم چو زلف محبوبان
ملک در حال کنیزکی خو بروی پیشش فرستاد
از این مه پاره ای عابد فریبی
ملاک صورتی طاووس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبدد
وجود پارسایان را شکیبی
عابد طعام های لذیذ خوردن گرفت و کسوت های لطیف
پوشیدن و از میوه ها و شیرینی ها تمتع یافتن و در جمال
کنیزک نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای
عقلست و دام مرغ زبرک .
باز ملک بدین او رغبت کرد . عابد را دید از هیئت نخستین
بگردیده و سرخ و سپید و فریه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و
غلام پیکر با بادبزن طاووسی بالای سرش ایستاده ، بر
سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک
به انجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست می
دارم یکی علماء و دیگر زاهد را . وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر
بود ، گفت :

« ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی
کنی عالمان را زر بده تا بیشتر بیاموزند ، و زاهدان را چیزی مده
تا زاهد بمانند .»

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

(۹۲)

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد و گفت اگر
انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را .
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت ؛ وفای نذرش لازم
آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر
زاهدان .

گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درم ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت : « زاهدان را
چندان که طلب کردم نیافتم . »
ملک گفت : « این چه حکایت است آن چه من دانم در این ملک
چهار صد زاهد است . » گفت : « این خداوند جهان آن که زاهد
است زر نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست .
آن را که سیرتی خوش و سرپرست باخدای
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
و انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

(۹۳)

یکی را از علمای راسخ پرسیدند : « چه گویی در نان وقف ؟ »
گفت : « اگر نان از بهر آسایش خاطر می ستاند حلال است و
اگر به انتظار از بهر نان می نشیند حرام .
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

(۹۴)

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفسی
بود و خردمند . طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی
بذله و لطیفه همی گفتند: درویش راه بیابان کرده بود و مانده و
چیزی نخورده . یکی از آن میان گفت : « ترا هم چیزی نباید
گفت . » گفت : « مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید . »
همگنان برغبت گفتند : « بگوی . » گفت :

من گرسن در برابر م سفره نان
همچون عزیم بر در حمام زنان
همگان بخندیدند و ظرافتش بیسندیدند و سفره پیش آوردند .
صاحب دعوت گفت : ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان می سازند . درویش سر برآورد و گفت :
کوفته بر سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

(۹۵)

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلاق برنج اندرم از بس که به
زیارت همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان مشوش می شود .
گفت :
« هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از
ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند . »

(۹۶)

فقیهی پدر را گفت : هیچ از این سخنان رنگین و دلاویز متکلمان
درمن اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری
موافق گفتار .
ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند
صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگيرد غریق را

(۹۷)

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته .
عابدی بر وی گذر کرد و درحالت زشت او نظر کرد . مست سر
برآورد و گفت :
متاب ای پارسا روی از گنه کار
به بخشاینده در وی نظر کن
اگر من ناجوان مردم به کردار
تو بر من چون جوان مردان گذر کن

(۹۸)

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند . شکایت بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که
چنین حالی رفت . گفت :
« ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هرکه درین کسوت
تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقة برو حرام . »

(۹۹)

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تا شانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار
نه بیابان و با د و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

(۱۰۰)

یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید به هم برآمده و کف بر دماغ
آورده .
گفت :
« این را چه حالتست ؟ » گفتند : فلان دشنام دادش « گفت :
« این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی
آرد . »

(۱۰۱)

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند :
« برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است . »
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل درکسی مبند که دل بسته تو نیست

* * .

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

(۱۰۲)

پیرمردی لطیف در بغداد
دختری را به کفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش ، نه انبانست
خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز به وقت مرگ از دست

(۱۰۳)

فقیه‌ی دختری داشت بغایت زشت روی به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در ازدواج او رغبت نمی نمود .
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
فی الجملة بحکم ضرورت عقد و نکاحش با نابینایی بستند .
آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سران‌دیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد . فقیه را گفتند :
« داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد. »
شوی زن زشت روی نابینا به .

(۱۰۴)

پادشاهی به دیده حقارت در طایفه درویشان نظر کرد . یکی از آن میان به فراست بجای آورد و گفت :
« ای ملک مادر دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوش تر و به مرگ برابر و قیامت بهتر . »
اگر کشور خدای کامرانست
و گردرویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بریست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

(۱۰۵)

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ،
گفت آنکه را که سخاوت است به شجاعت چه حاجت .

نماند حاتم طایی و لیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

* * *

نیشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز باروی زور

(۱۰۶)

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت :
« ای خداوند نعمت اگر شما را انصاف بودی و مارا قناعت رسم
سئوال از جهان برخاستی . »

ای قناعت توانگرم گردان
که وراى تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

(۱۰۷)

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت . عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی

عزیز مصر شد . پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی :
« ای برادر شکر نعمت باری هم چنان افزون تر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر . »
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالد
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

(۱۰۸)

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعہ بر خرقة همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت :
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلچ
که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش :
« چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بردل ها نشسته اگر بر صورت حال تو چنان که هست مطلع گردد ، پاس خاطر عزیزان منت دارد . »
گفت : « خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن . »

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

(۱۰۹)

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست . پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند . رسول فرمود :
« این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام بدارند . » حکیم گفت : « اینست موجب تندرستی . » زمین ببوسید و برفت .

(۱۱۰)

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که
: « روزی چه مایه طعام باید خوردن ؟ »
گفت : « صد درم سنگ کفایت است . » گفت : « این قدر چه قوت دهد ؟ » گفت : « این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی ، تو حمال آنی . »
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

(۱۱۱)

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند . یکی ضعیف بود که هربدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی . قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند . هردو را بخانه ای کردند و در به گل بر آوردند .

بعد از دوهفته معلوم شد که بی گناهند ، در بگشادند ، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده . درین عجب ماندند؛ حکیمی گفت :

« خلاف این عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرد و به سلامت بماند . »
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

(۱۱۲)

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت : « ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن . »
گفت : « اندازه نگه دار . »

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

(۱۱۳)

وحکیمان گفته اند : « آب حیات اگر فروشنند فی المثل به آب روی ، دانا نخرد که مردن به علت به از زندگی به ذلت . »
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی

(۱۱۴)

یکی از علما خورنده بسیار داشت و درآمد اندک . با یکی از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت . روی از توقع او در هم کشید.

آورده اند که اندکی در مستمری او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم . دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید ؛ گفت :

نامم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

(۱۱۵)

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت : فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بسر حاجت تو واقف گردد همانا که در برآوردن آن توقف روا ندارد .»

گفت : « من او را ندانم کیست .» گفت 'منت رهبری کنم . دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد . یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته . برگشت و سخن نگفت . کسی گفتش : « چه کردی ؟» گفت : « عطای او را به لقای او بخشیدم » .

میر حاجت به نزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

(۱۱۶)

حاتم طایی را گفتند :
« از خود بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای ؟ »
گفت : بلی ! روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را
پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم . خارکنی را دیدم
پشته فراهم آورده . گفتمش :
« به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سفره او گرد آمده اند
؟ » گفت :
هرکه نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم .

(۱۱۷)

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد
گریه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی
آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
آدمی را نزد خود نگذاشتی
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش

(۱۱۸)

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره . حکایت همی کرد که
وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم از زادچیزی با من نمانده و دل
بر هلاک نهاده . ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید . هرگز آن ذوق
و شادی را فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست . باز آن
تلخی و نومیدی که بدانستم که مرواریدست .

(۱۱۹)

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم
نکشیده ، مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم . به جامع کوفه در آمدم . دلتنگ یکی را دیدم که پای
نداشت . سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر
کردم .

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

(۱۲۰)

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از
عمارت دورافتاد . شب در آمد . خانهٔ دهقانی دیدند . ملک گفت
: شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد . یکی از وزراء گفت :
لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی پناه گرفتن . هم این
جا خیمه زنیم و آتش کنیم . دهقان را خبر شد ما حضری آورد
و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قر پست نشدی و
لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. ملک را سخن گفتن او

مطبوع آمد . شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت فرمود . دهقان در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :
ز قدر و شکت سلطنان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
که سایر بر سرش انداخت چون تو سلطانی

(۱۲۱)

گدایی متمول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود .
پادشاه گفتش :
« همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر به
برخی از آن دستگیری کنی چون باج و خراج رسید وفا کرده
شود . »
گفت : « ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد
دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو
فراهم آورده ام . » گفت : « غم نیست که کافر می دهم . »
شنیدم که به زجر او او فرو گرفتند .
به لطافت چون برنیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار
هرکه برخویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی برو شاید

(۱۲۲)

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و
خدمتگار . شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد .
همه شب نیارمید از سخن های پریشان گفتن که فلان انبارم به

ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین .
گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست ، باز گفתי نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود ، بقیه عمر خویش به گوشه ای بنشینم . گفتم : « آن کدام سفر است ؟ » گفت : گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم د ارد و از آنجا کاسه چینی بروم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم . « انصاف از این مالیکولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند .
گفت چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پرکند یا خاک گور

(۱۲۳)

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم . ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس در وی همچنان متمکن . تا جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گریه ابوهریره را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی . فی الجمله خانه او راکس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده .
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونى در سر ، بادی مخالف کشتی برآمد . دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت :
دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدای ، وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خویش تن هم تمتعی برگیر
آورده اند که در مصر خویشان درویش داشت به بقیت مال او
توانگر شدند .

(۱۲۴)

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن
نداشت . ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت .
شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی ای بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در
دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن ، گفت : « ای برادران چه
توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . »
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک
نمیرد.

(۱۲۵)

دست و پا بریده ای هزار پای بکشت صاحب دلی بر او گذر کرد
و گفت :
« سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلس فرارسید از بی
دست و پای گریختن نتوانست . »
چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

(۱۲۶)

ابلهی را دیدم سمین ، خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و
قصبی مصری بر سر ، کسی گفت : سعدی چگونه همی بینی
این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم ؟ « گفتم : « خطی
زشتست که به آب زر نیش است .
یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر در اعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

(۱۲۷)

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و
حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده . شکایت پیش پدر برد و
اجازت خواست که عزم سفر دارم ، مگر بقوت بازو ، دامن کامی
فراچنگ آرم .
فضل و هنر ضایع است تا نمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت : « ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در
دامن سلامت کش ، که بزرگان گفته اند دولت به بکوشید نست
، چاره کم جوشیدنست .
کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بی فایده است و سمه برابروی کور

چکند زورمند و ارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد
خر بکار نیاید چو بخت بد باشد
پسر گفت : « ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و
دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تحصیل جاه و ادب و مزی مال و
معرفت یاران و تجربت روزگار، چنان که سالکان طریقت گفته اند

:

تا به دکان و خانه در ,گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آنروز کز جهان بروی
پدر گفت : « ای پسر منافع سفر چنین که گفתי بی شمار
است ولیکن مسلم چند طایفه رات . نخستین بازرگانی که
باوجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان
چابک ، هر روز بشهری و هرشب به مقامی و هر دم به
تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع ، دوم عالمی که به منطق
شیرین وقوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا رود به خدمت او اقدام
نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیم خو برویی که درون صاحب دلان به همنشینی او میل کند
که بزرگان گفته اند : اندکی جمال به از بسیاری مال و گوید روی
زیبامرهم دل های خسته است و کلید درهای بسته . لاجرم
صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند
. چهارم خوش آوازی که به جنجره داوودی آب از جریان و مرغ از

طیران باز دارد . پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به معاشرت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفست و این قوت روح
یا کمینه پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی
از بهر نان ریخته نگردهد . چنان که خردمندان گفته اند :
گر به غریب رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
رو به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفت ها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت
خاطر است و آن که از این جمله بی بهره است به خیال باطل
در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود .
پسر گفت :

چون مرد در فتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت :
هنرور چو بختش نباشد بکام
به جایی رود کش ندانند نام
هم چنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروش بفرسنگ می رفت :

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج ، آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی از مردمان را دید هریک به پولی اندک در کشتی
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان
ثنا بر گشود چندان که زاری کرد یاری نکردند .
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری به زور محتاج نه ای
ملاح بی مروت به خنده برگردید و گفت :
زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک 'مرده بیار
جوان را دل از طعنه ملاح به هم بر آمد خواست که از او انتقام
کشد . کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنی ، دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی
بازگردانید .

بدوزد 'شره دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی بیند
چندان که ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید
و بی محابا کوفتن گرفت . یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند
، هم چنین درشتی دید و پشت بداد ، جز این چاره نداشتند که
با او به مصالحت گرایند .
به عذر گذشته در قدمش فتادند و بوسه ای چند به نفاق بر سر
و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا
برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده . ملاح گفت
کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر است باید که
بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا تعمیر کنیم . جوان به
غرور و دلاوری که در سرداشت از خصم دل آزرده نیندیشید و
قول حکما را معتبر نداشت که گفته اند هر کرا رنجی بدل
رسانید اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک

رنجش ایمن مباحث که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت ' بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشید ایمن مباحث

* * .

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندان که مهار کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید براند بیچاره متحیر بماند روزی دو
بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیانتش
رمقی مانده . برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا
اندکی قوت یافت . سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و
بی طاقت بسر چاهی رسید . قومی بر و گرد آمده شربت آبی
« به پیشیزی » همی آشامیدند . جوان را پیشیزی نبود طلب کرد
و بیچارگی نمود . رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر
نشد . به ضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی
محاباش بزدند و مجروح شد .

با همه تندى و صلابت ک پشه چو پر شد بزند پیل را
ه اوست

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل
بر هلاک نهاده ، گفت :

« اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد
را جواب دهم و دیگر جوانان همه یاری کنند . » این بگفت و مردم

کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند . جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته . لقمه ای چند از سر اشتهای تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخت .

پیرمردی جهان دیده در آن میان بود . گفت :
« ای یاران من ازین نگهبان شم اندیشناکم نه چندان که از دزدان . چنان که حکایت کنند که عربی را در می چند گرد آمده بود و به شب از تشویش راهزنان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندان که بر درمهاش اطلاع یافت ببردو سفر کرد بامدادان ، دیدند عرب را گریان و عریان . گفتند :
« حال چیست ؟ مگر آن درم های ترا دزد برد ؟ » گفت : « نه به خدا نگهبان برد . »

هرگز ایمن زمار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
که نماید به چشم مردم دوست
چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند ؛ مصلحت آن بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم . جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند . آنکه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت . سر برآورد و کاروان رفته دید . بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد . تشنه و بینوا روی خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت :

درتشی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری ، به صید از لشگریان دور افتاده بود ، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می کرد ، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان ، پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی ؟

برخی از آن چه بر سر او رفته بود باز گفت : ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد . ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد . خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد . پدر بیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت . شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت :

« ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و سرپنجه شیری شکسته . »

چو خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از بنجاه من زور

پسر گفت : ای پدر هر آینه تا رنج نبی گنج برنداری و تاجان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری ، نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم .

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند . پدر گفت :

« ای پسر ترا درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید . و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی . »

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنان که یکی را از ملوک پارس نگینی بر انگشتری بود . باری
بحکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلاى شیراز برون رفت .
فرمود تا انگشتری را بر گند عضد نصب کردند تا هرکه تیر از
حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد . اتفاقاً چهار صد تیرانداز
ماهر که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام
رباطی به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او از
حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی
ارزانی داشتند.
گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

(۱۲۸)

درویش را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در بروی از
جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم هم او شوکت و
هیبت نمانده .
هرکه برخود در سئوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشاره کرد که توقع به کرم اخلاق مردان
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند . شیخ رضا داد به
حکم آن که اجابت دعوت سنت است . دیگر روز ملک به
بازدیدش رفلت . عابد از جای برجست و درکنارش گرفت و تلافی

کرد و ثنا گفت . چون غایب شد ، یکی از اصحاب گفت شیخ را
که چندین ملاحظت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود
و دیگر ندیدم . گفت نشنیده ای که گفته اند :
هر که را بر , سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

* * *

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکبید ز تماشای باغ
بی گل و نسرين بسر آرد دماغ
ور نبود بالمش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر هم خوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

(۱۲۹)

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت : دشمن آن به که نیکی
نبیند .

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب ست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

* * .

نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد به چشم موشک کور

(۱۳۰)

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این
سخن با کسی در میان نهی . گفت :
« ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایده این
مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا
مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه .
»

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

(۱۳۱)

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر .
چندان که در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بستنی .
باری پدرش گفت :
« ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از
آنچه ندانم و شرمساری برم . »
نشیندی که صوفیی می کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

(۱۲۲)

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحظه و به حجت با او بر نیامد . سپر بینداخت و برگشت . کسی گفتش :
« ترا با چندین فضل و ادب که داری ، با بیدینی حجت نماند ؟ ،
گفت : « علم من قرآن است و حدیث . گفتار مشایخ . و او
بدین ها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار
می آید ؟ »
آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی
«ست جوابش که جوابش ندهی
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی
حرمتی همی کرد . گفت :
« اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدین جا نرسیدی . »
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه د انایی ستیزد با سبک کار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید

(۱۲۴)

سُبحان را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آن که بر سر
جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی . و از جمله آداب ندیمان
ملوک یکی این است .
سخن گر چه دلیند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

(۱۲۵)

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی به جهل خود
اقرار نکرده است مگر آن کسی که چون دیگری در سخن باشد
هم چنان ناگفته سخن آغاز کند .
سخن را سراسر خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

(۱۲۶)

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را ، که سلطان
امروز ترا چه گفت در مصلحت ، گفت بر شما هم پوشیده نباشد
. گفتند :
آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد . گفت : « به اعتماد آن
که داند که نگویم پس چرا همی پرسید . »
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سر شاه سر خویشان نشاید باخت

(۱۲۷)

در خرید سرایی مردد بودم . جهودی گفت : « من از کدخدایان این محلتم ، وصف این خانه چنان که هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد . »
گفتم : « بجز آنک تو همسایه منی . »
خانه ای را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بد عیار ارز
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارز

(۱۲۸)

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت . فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند . مسکین برهنه بر سرما رفت . سگان در قفای وی افتادند . خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند . در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد . گفت :
« این چه حرامزاده مردمانند سنگ را بسته و سگ را گشاده اند . »
« امیر از غرفه بدید بشنید و بخندید . گفت : « ای حکیم از من چیزی بخواه ! » گفت : جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی .
«

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز پس فرمود و قبا
پوستینی برو مزیدکرد و درمی چند .

(۱۲۹)

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم
نشسته . دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست .
صاحب دلی که برین واقف بود گفت :
تو بر او چ فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

(۱۴۰)

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهوده برداشتی . مردم قریه بعلت جاهلی که داشت سختی
اش را می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند . تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت با وی به پرسش
آمده بود ، گفت :

« ترا خوابی دیده ام خیر باد ! » گفتا : « چه دیدی ؟ » گفت : «
چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در
راحت . » خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت : « این مبارک
خواهیست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج . توبه
کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی . »

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیب هنر و مال بیند
خارم گل و یاسمن نماید

* * .

هر آن کس که عییش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

(۱۴۱)

یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی به آوایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت . نمی خواستش که دل آزرده گردد . گفت :

« ای جوان مرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هریکی را پنج دینار میدهم ، ترا ده دینار بدهم تا جایی دیگر روی . برین قول اتفاق کردند و برفت و پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد . گفت :

« ای خداوند بر من ستم کردی که به ده دینار از آن بقعه ای بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی کنم . امیر از خنده بیخود گشت و گفت زینهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند . »

(۱۴۲)

ناخوش آوازی بیانگ بلند قرآن همی خواند . صاحب دلی برو بگذشت ، گفت :

« ترا حقوق چندست ؟ » گفت : « هیچ » گفت : « پس زحمت خود چندین چرا همی دهی ؟ » گفت : « از بهر خدا می خوانم . » گفت : « از بهر خدا مخوان . »

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

(۱۴۳)

هر که سلطان مرید او باشد

گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته ایت نماید به چشم کروی

(۱۴۴)

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
وقت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

(۱۴۵)

شرط مودت نباشد به اندیشه جان ، دل از مهربانان برگرفتن .
تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن

* * .

گردست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

(۱۴۶)

چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

(۱۴۷)

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهر و یست در خلوت
نشسته و درها بسته رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالت .
« هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او بسلامت بماند ؟ »
گفت : « اگر از مه رویان بسلامت ماند ، از بدگویان نماند . »
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

(۱۴۸)

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از زشتی مشاهده او رنج
می برد.
علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صبح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول
شده . لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید که این چه بخت

نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون . لایق قدر من آنستی که با
زاگی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی .
پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویله زندان
تا چه گنه کردم که روزگارم ، به عقوبت آن ، در سلک صحبت
ابلهی خود رای نا جنس خیره درای به چنین بند بلا مبتلا
گردانیده است .
کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از
نادان نفرت است نادان را دانا وحشت است .
زاهدی در سماع زندان بود
زان میان گفت شاهی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که توهم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میان رسته
چون با د مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

(۱۴۹)

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و
بیکران حقوق صحبت ثابت شده . آخر به سبب نفعی اندک آزار
خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از د و

طرف دلبستگی بود . شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در
مجمعی همی گفتند :
« نگار من چو در آید به خنده نمکین
نمک زیاد کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان »
طایفه دوستا بر لطف این سخن گواهیهمی داده بودند و آفرین
برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده . معلوم
کردم که از طرف او هم رغبتی هست . این بیت ها فرستادم و
صلح کردیم :
« نه ما را در میان عهد وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
به یک بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی
کز آن مقبول تر باشی که بودی »

(۱۵۰)

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به
علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان
رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی ؛ تا گروهی آشناپان
بپرسیدن آمدندش . یکی گفتا : « چگونه ای در مفارقت یار عزیز
؟ » گفت : « نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن
مادر زن . »
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن
خوشر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

(۱۵۱)

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر به رویی ،
در تیرماهی که باد گرمش دهان بخوشانیدی و سمومش
استخوان بجوشانیدی . از ضعف بشریت تاب آفتاب نیمروز
نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم . منترقب که کسی گرمای
تابستان از من ببرد و آبی فرو نشاند ؛ که همی ناگاه ، از ظلمت
دهلیز خانه ای روشنی بتافت .
یعنی جمالی که زبان فصاحت از زبان صباحت او عاجز آید . چنان
که در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید .
قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته
. ندانم به گلابش خوشبوی کرده بود تا قطره ای چند از گل
رویش در آن چکیده . فی الجمه شراب از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم .
خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر با مداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر ، بامداد

(۱۵۲)

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او
بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام عقل

از دست داده . بفرمودش تا حاضر آوردند . ملامت کردن گرفت
 که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
 ، و ترک عشرت مردم گفتی ؟ گفت :
 « کاش کانان که عیب من جستند
 رویت ای دل ستان بیدندی
 تا بجای ترنج در نظرت
 بی خبر دست ها بریدندی »
 ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست
 موجب چندین فتنه . بفرمودش طلب کردن در طوایف عرب
 بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند
 . ملک در هیئت او نظر کرد . شخصی دید سیه فام باریک اندام
 د رنظرش حقیر آمد . به حکم آن که کمترین خدام حرم او ازو در
 پیش بودند و به زینت بیش و مجنون به فراست دریافت . گفت :
 « از دریجه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر
 مشاهده او بر تو تجلی کند . »
 تندرستان را نباشد درد ریش
 جز بهم دردی نگویم درد خوبش
 گفتن از زنبور بی حاصل بود
 با یکی در عمر خود ناخورده نیش
 تا تو را حالی نباشد هم چو ما
 حال ما باشد ترا افسانه بیش
 سوز من با دیگری نسبت مکن
 او نمک بر دست و من بر عضو ریش

(۱۵۳)

جوانی پاک باز و پاک رو بود
 که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفست
شنیدندش که جان می داد و می گفت :
« حدیث عشق از آن بطل می پوش
که در سختی کند یاری فراموش »
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درویند
دگر چشم از همه عالم فرویند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

(۱۵۴)

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی کردم که جوانی
درآمد وگفت :
درین میان کسی هست زبان پارسی بداند ؟ غالب اشارت به
من کردند. گفتمش : « خیر است . » گفت : « پیری صد و پنجاه
ساله در حالت رنج است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و
مفهوم ما نمی گردد . اگر به کرم رنجه شوی مزد یابی که

وصیتی همی کند . « چون به بالینش فرا رسیدم این می گفت
:

« دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم و گفتند بس »
معانی این سخن را به عریبی با شامیان همی گفتم و تعجب
همی کردند. از عمر دراز و تأسف او هم چنان بر حیات دنیا .
گفتم : « چگونه ای درین حالت ؟ »
گفت : « چه گویم » :

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی
که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی »
گفتم تصور مرگ از خیالت بدر کن و هم را بر طبیعت مستولی
گردان که مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند ، اگر
فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند . دیده بر کرد بخندید و
گفت :

« خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست »

(۱۵۵)

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره به گل
آراسته و به خلوت او نشسته و دیده و دل درو بسته . شب
های دراز نخفتمی و بذله ها و لطیفه ها همی گفتمی باشد که
مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی می گفتم :

« بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار ، که به صحبت پیری
 افتادی پخته پرورده ، جهان دیده ، آرمیده و گرم و سرد چشیده
 ، نیک و بد آزموده که حق صحبت بدان و شرط مودت بجای آورد
 ، مشفق و مهربان ، خوش طبع و شیرین زبان .
 تا توأم دلت بدست آرم
 ور بیازاریم نیاز آرم
 ور چو طوطی شکر بود خورش
 جان شیرین فدای پرورش
 نه گرفتار آمدی بدست جوانی مغرور خیره رای ، سر تیز ، سبک
 پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایبی زند و هر شب
 جایی خسبد و هر روز یاری گیرد .
 جوانان گرچه خوب و دل ربایند
 ولیکن در وفا با کس نپایند
 وفاداری مدار از بلبلان چشم
 که هر دم بر گلی دیگر سرایند
 خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل
 و جوانی .
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 که با چون خودی گم کنی روزگار »
 گفت : « چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش بر قید من
 آمد و صید من شد . « ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و
 گفت : « چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
 سخن ندارد که وقتی شنیدم از قایله خویش که گفت زن جوان
 را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری .
 زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد
 بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد
 پیری که زجای خویش نتواند خاست
 الا بعضا ، کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید چون مدت
عده آن بر آمد عقد نکاحس بستند با جوانی تند و ترشروی ،
تهیدست و بد خوی . جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید
و شکر نعمت حق هم چنین می گفتم که الحمد الله از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعمیم مقیم برسیدم .
با این همه جو تند خوبی
بارت بکشم که خوبروی

* * .

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت

(۱۵۶)

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوبروی . شبی حکایت کرد که مرا به عمر خویش جز این فرزند
نبوده است . درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به
حاجت خواستن آنجا روند . شب های دراز در پای آن درخت بر
حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است . شنیدم که پسر
با رفیقان آهسته می گفت : « چه بودی گر من آن درخت
بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی ؟ »
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که
پدرم فرتوت .
سال ها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

(۱۵۷)

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای تیغه ای
سست مانده . پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت
چه خسبی که نه جای خفتنست . گفتم :
« چون روم که نه پای رفتنست؟! » گفت :
« این نشنیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که
دویدن و گسستن . »
ای که مشتاق منزل مشتاق
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
و اشتر آهسته می رود شب و روز

(۱۵۸)

جوانی پُست و لطیف خندان و شیرین زیان در حلقهٔ عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم .
روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن
خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمرده . پرسیدمش چگونه ای و چه حالتست گفت : « تا
کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم . »
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو

* * .